

## همه عمر بر و بازو زدم و مال به دست آوردم

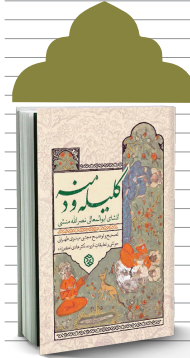
مردی غافل و نادان ششی با باران خود به دزدی رفت. صاحب خانه به حس حرکت آنها بیدار شد و بشناخت که بر پام زدند. اهل خانه را آهسته بیدار کرد و حال معلوم گردانید و گفت: «من خود را به خواب بزنم و تو چنان که آنها از تو می شنوند با من در سخن گفتن آی و پس از من بپرس بالجاج (ستیزه کردن در سؤال و خواستن چیزی) هر چه تمامتر که ای چندین مال از کجا به دست آوردی؟»

زن فرمان برداری نمود و بر آن ترتیب پرسیدن گرفت. مرد گفت: «از این سؤال در گذر که اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمان را پدید آید.»

زن مراجعت کرد و الحاح در میان آورد. مرد گفت: «این مال من از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم. و افسوسى دانستم که شب هفتای مقرر (ماهتابی) پیش دیوارهای توانگران باستانمی و هفت بار بگفتمی که شولم شولم. و دست در روشنائی مهتاب زدمی و به یک حرکت به پام رسیدمی، و دست در روزنی باستانمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و از ماهتاب به خانه در شدمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم. همه نفوذ خانه پیش چشم من ظاهر گشتی. به قدر طاقت برداشتمی و هفت بار دیگر بگفتمی شولم و بر مهتاب از روزن خانه بر آمدمی. به برکت این افسون نه کسی مرا نتوانستی دید و نه در من بدگمانی صورت بستى. به ندرتج این نعمت که می بینی به دست آمد. اما زینهار تا این لفظ کسی را نیاموزی که از آن خلالها زاید»

دزدان بشنودند و از آموختن آن افسون شادی ها نمودند. و ساعتی توقف کردند. چون طن افتاد که اهل خانه در خواب شنیدند مقدم دزدان هفت بار بگفت «شولم» و پای در روزن کرد. همان بود و سرنگون فرو افتاد. صاحب خانه چوب دستی برداشت و شاهه اش بگرفت و گفت: «همه عمر بر و بازو زدم و مال به دست آوردم تا تو کافر دل پشتوار و ببری؟ باری بگو تو کیستی.»

دزد گفت: «من آن غافل دانم که دم گرم تو مرا به باد نشاند تا هوس سجاده روی آب افکندم پیش خاطر آوردم و چون سوخته نم داشت آتش در من افتاد و قفای آن بخوردم. اکنون مشتى خاک پس من انداز تا گرانی ببرم.»



### کلیله و دمنه

کتاب «کلیله و دمنه» داستانی جمعی از حیوانات و روابط میان آنها را روایت می کند. اصل این کتاب در هند و تقریباً در سسال های ۱۰۰ تا ۵۰۰ قبل از میلاد نوشته شده است. این کتاب برای اولین بار از زبان سانسکریت به زبان پهلوی ترجمه شد اما آثری از آن در دست نیست. با این حال ترجمه های که از این کتاب در دسترس هستند از شبیه ترین و نزدیک ترین ترجمه ها به زمان منتسب به نوشتن این اثر به وسیله برزویه است. این کتاب بعدها توسط شخصی به نام ابن مقفع به زبان عربی هم ترجمه شد. ترجمه های فارسی موجود از این اثر به ترجمه نصرالله منشی برمی گردد در سده ۶ هجری در دوران غزنویان هم شخصی به نام نصرالله منشی ترجمه ای به فارسی از این کتاب چاپ کرد. کتاب کلیله و دمنه شامل ۱۰ فصل یا نام های باب شیر و گاو، باب کیبوت و طوق دار، باب بوزینه و سنگ پشت، باب بی تدبیری، باب موش و گر، باب بوم و زاغ، باب شاه و پنزوه، باب شغال، باب بلاد و برهمنان و باب شاه موشان و وزیرانش است. در هر باب داستان هایی پند آموز و حکمت آمیز از زندگی حیوانات که به نوعی نماد برخی از انسان ها و شیوه زندگی آنها هستند، آورده شده است. در این اثر با نگاهی دقیق و موشکافانه و ظریف و با استعارات فراوان راهکارهایی انسانی برای زندگی عالمانه و خردورزانه ارائه شده است.

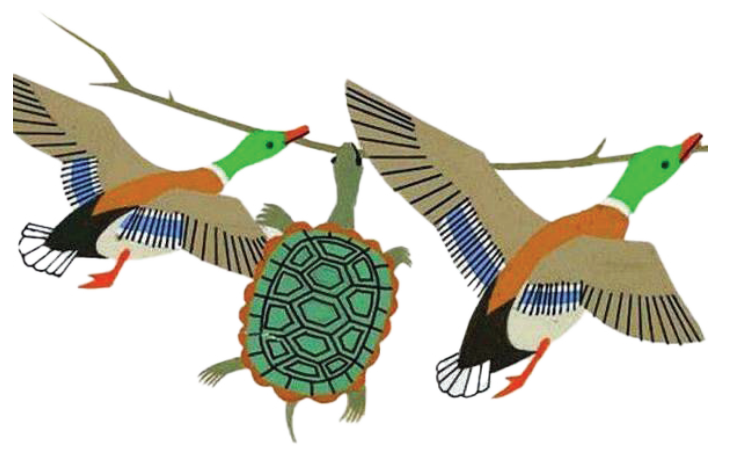
### روزگار، ضایع و مال، هدر و جواهر، پریشان

بازرگانی جواهر بسیار داشت و مردی را به صد دینار در روزی مزدور گرفت برای سفته کردن (سیقل دادن) آن. مزدور چندان که در خانه بازگان بنشست چنگی دید، بهتر سوی آن نگریست. بازگان پرسید: «دانی زد؟» گفت: «دائم» و در آن مهارتی داشت. فرمود: «بسرای.» بر گرفت و سماع خوش آغاز کرد. بازگان در آن نشاط مشغول شد و سلف جواهر گشاده بگذاشت. چون روز به آخر رسید، مرد مزدور اجرت بخواست. هر چند بازرگان گفت که «جواهر برقرار است، کار تا کرده مزد نباید»، مقید نبود. در لجاج آمد و گفت: «مزدور تو بودم و تا آخر روز آنچه فرمودی بکردم.»



### روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست

در آگیری دو بط (مرغابی) و یکی باخه (لاک پشت) ساکن بودند و میان ایشان به حکم مجاورت دوستی و مصافقت افتاد. ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید و سپهر آینه قام صورت مفارقت (جدایی دوری) بین شان پدید آورد، چون در آن آب که مایه حیات ایشان بود نقصان فاحش پیدا آمد. (خشکسالی شد). بطان چون آن بدیدند به نزدیک باخه رفتند و گفتند «به وداع آمده ایم ای دوست گرمی و رفیق موافق» باخه از در دفرقت و سوز هجرت بناید و از اشک بسی در و گهر بارید و گفت «ای دوستان و یاران، مضرت نقصان آب در حق من زیادت است که معیشت من بی آن ممکن نگردد و اکنون حکم مروت و قضیت (ادای) کرم عهد آن است که بر من مرا وجهی اندیشید و حلیتی سازید.» گفتند «رنج هجران تو ما را بیش است و هر کجا رویم اگر چه در ناز و نعمت باشیم بی دیدار تو از آن تمتع و لذت نبریم اما تو اسارت مشفقان و قول ناصحان را سبک داری و بر آنچه به مصلحت حال و مال تو پیوندد ثبات نکنی و اگر خواهی که تو را ببریم

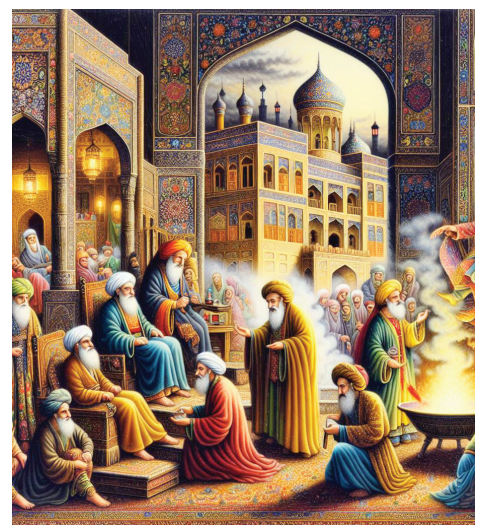


### کار من است و ترکیب آن من بدانم

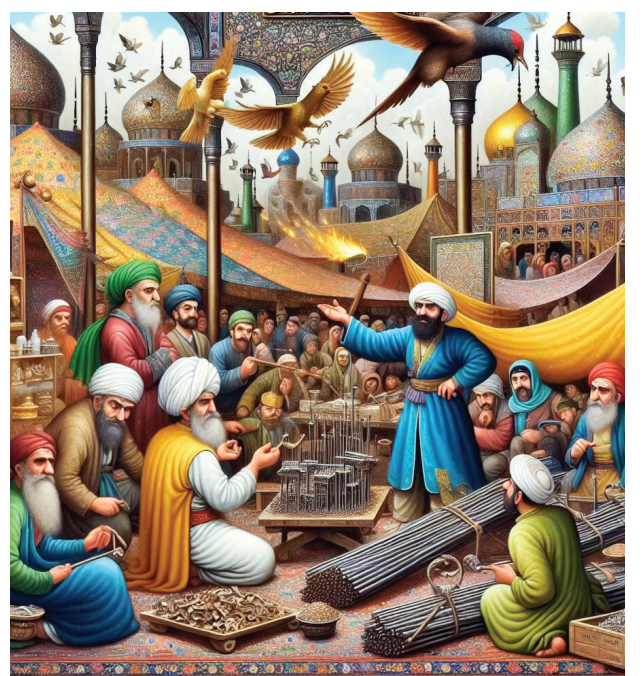
به شهری از شهرهای عراق طبیعی بود حاذق، و مذکور به یمن معالجت، مشهور به معرفت دارو و علت، رفق شامل و نصیح کامل، مایه بسیار و تجربت فراوان، دستی چون دم مسیح و دمی چون قدم خضر صلی الله علیه. روزگار، چنان که عادت اوست در باز خواستن مواهب و ربودن نفایس، او را دستبردی نمود تا قوت ذات و نور بصر در تراجع آن میان، مردی نادان عرصه خالی یافت و دعوی علم طب آغاز نهاد، و ذکر آن در افواه (دهان ها) افتاد، و ملک آن شهر دختری داشت که بیمار بود و رنج می کشید. طبیب پیر دانا را حاضر آوردند. از کیفیت رنج نیکو پرسید، چون جواب بشنید بر علت تمام وقوف یافت به داروی اشارت کرد که آن را زامهران خوانند.

گفتند: «بباید ساخت.» گفت: «چشم من ضعیف است، شما بسازید.» در این میان آن مدعی بیامد و گفت: «کار من است و ترکیب آن من بدانم.»

ملک او را پیش خواند و فرمود که در خزانه رود و اخلاط دارو بیرون آورد. مرد مدعی رفت و بی علم و معرفت کاری پیش گرفت. از قضا صره (کیسه زرز و سیم) زهر هلاهل به دست او افتاد، آن را بر دیگر اخلاط بنیامیخت و به دختر داد. خوردن همان بود و جان شیرین تسلیم کردن. ملک از سوز دختر شربتی از آن دارو بدان نادان داد، بخورد و در حال سرد گشت.



### در شهری که موش آن صد من آهن بتواند خورد



بازرگانی را اندک مالی بود و می خواست که سفری رود. صد من آهن داشت، در خانه دوستی بر وجه امانت بنهاد و برقت، چون باز آمد، امین، ودیعت فروخته بود و بها خرج کرده. بازرگان روزی به طلب آهن به نزدیک او رفت. مرد گفت: «آهن در پیغوله (کنج و گوشه) خانه بنهاده بودم و در آن احتیاطی نکرده، تا من واقف شدم موش آن را تمام خورده بود.»

بازرگان گفت: «آری، موش آهن را نیک دوست دارد و دندان او بر جویدن آن قادر باشد.» امین شاد گشت و با خود اندیشید «بازرگان نرم شد و دل از آن برداشت.»

گفت: «امروز مهمان من باش.»

بازرگان گفت: «فردا باز آیم.»

بیرون رفت و پسری را از آن امین برد. چون بطلبیدند و ندا در شهر افتاد بازرگان گفت: «من بازی (پرنده شکاری کوچک) را دیدم کودکی را می برد.»

امین فریاد برآورد: «محال چرا می گویی؟ باز، کودک را چگونه برگیرد؟»

بازرگان بخندید و گفت: «دل تنگ چرا می کنی؟ در شهری که موش آن صد من آهن بتواند خورد باز، کودکی را هم بر تواند داشت.»

امین دانست که حال چیست، گفت: «آهن موش نخورد، من دارم، پسر باز ده و آهن بستان.»

### نصیحت بی نتیجه پرنده به میمون ها



گروهی از بوزینه ها (میمون ها) در کوهستانی زندگی می کردند. شبی سرد و تاریک فرا رسید و بوزینه ها از سرما رنجور شدند و به دنبال پناهگاه گرمایی می گشتند. ناگهان نور و روشایی در آن حوالی دیدند و فکر کردند آتش است. هیزم ها را روی آن گذاشتند و دمیوند تا آتش را شعله ور کنند. در این حال، پرنده ای که روی درختی بود، به بوزینه ها هشدار داد که این آتش نیست. اما بوزینه ها توجهی نکردند و به کار خود ادامه دادند. در این میان، مردی از آنجا عبور کرد و به پرنده گفت که تلاشش بی فایده است و بوزینه ها به حرف او گوش نخواهند داد. اما پرنده باز هم اصرار کرد و از درخت تا پایین آمد و به نزد بوزینه ها رفت تا آنها را متقاعد کند. بوزینه ها او را گرفتند و سرش را از تنش جدا کردند. هشدار مرد به پرنده بی فایده افتاد و پرنده جان خود بیهوده از دست داد.

### غفلت بزرگ بالذت حقیر

مردی از پیش اشتر (شتر) مسست بگریخت و به ضرورت خویشتن در جاهی اویخت و دست در دو شاخ زده که بر بالای آن روپیده بود و پای هایش بر جایی قرار گرفت. در این میان بهتر بنگریست، هر دو پای بر سر چهار مار بود که از سر سوراخ بیرون گذاشته بودند. نظر به قعر چاه افکند از دهایی سهمناک دید دهان گشاده و افتادن او را انتظار می کرد. به سر چاه تنگات نمود موشان سیاه و سفید بیخ آن شاخها دائم بی سستی می بردند. و او در اثنای این محنت تدبیری می اندیشید و خلاص خود را طریقی می جست. پیش خویش زنبورخانه ای و قدری شهید یافت، چیزی از آن به لب برد، از نوعی در حلاوت آن مشغول گشت که از کار خود غافل ماند و نه اندیشید که پای او بر سر چهار مار است و نتوان دانست که کدام وقت در حرکت آیند، و موشان در بریدن شاخها جلد بلوغ می نمایند و البته فتوری (سستی) بدان راه نمی یافت، و چندان که شاخ بگسست در کام ازدها افتاد و آن لذت حقیر بدو چنین غفلتی راه داد و حجاب تاریک برابر نور عقل او بنادست تا موشان از بریدن شاخها بپرهناختند و بیچاره حریص در دهان ازدها افتاد.

ه  
داستان  
اسفند ۱۴۰۳  
دوره جدید شماره ۲۰  
صفحه ۸